

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده

سمره کرباسیان	نسیم معین درباری	فتیمه گودرزی
المیرا مرادی	شیما گروسی	نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : شیما گروسی

ویراستار و صفحه آرا : مانی





4

برای چند لحظه ، پیتا و من صحنه ای را می دیدیم که در آن مری مان تلاش می کرد تا از روی ماده ی لیز و زننده ی معده اش بلند شود . بوی استفراغ و مشروب نارس باعث شد تقریباً شامم را بالا بیاورم . ما نگاهی کوتاه به هم انداختیم . به طور قطع هایمیچ مربی زیاد خوبی نبود ، ولی افی ترینکت در این یک مورد حق داشت ، وقتی ما توی میدان مسابقه هستیم او تمام چیزی خواهد بود که داریم . با توافقی بدون بحث پیتا و من هر کدام یکی از بازوهای هایمیچ را گرفتیم و کمکش کردیم روی پاهایش بایستد .

هایمیچ پرسید : " من افتادم ؟ " دستش را روی بینیش گذاشت ، صورتش پر از لکه های استفراغ بود . " بوی بدی می ده " .

پیتا گفت : " اجازه بدین شما رو به اتاقتون برگردونیم . " ما هایمیچ را تا کوبه اش حمل کردیم . از آنجایی که نمی توانستیم او را به درستی روی روتختی قلاب دوزی شده بگذاریم ، او را درون وان حمام هل دادیم و دوش را رویش باز کردیم .

پیتا به من گفت : " بسیار خوب ، من اونو پاکش می کنم . " نمی توانستم کمی احساس قدر شناسی نکنم چون بدترین اتفاق ممکن این بود که لباس های هایمیچ را در بیاورم ، استفراغ را از موهای سینه اش بشویم و او را به تختش ببرم . شاید پیتا داشت تلاش می کرد تاثیر خوبی روی او بگذارد و وقتی که مسابقه شروع شد شخص مورد علاقه اش باشد . ولی با توجه به وضعیتی که در آن بود ، هایمیچ فردا چیزی از این موضوع را به خاطر نمی آورد .

گفتم : " بسیار خوب ، من می تونم یکی از کاپیتولی ها رو برای کمک بفرستم . " تعدادی در قطار هستند که وظیفه شان پخت و پز برای ما ، منتظر ما ماندن ، پاییدن و مراقبت کردن از ما است .

پیتا گفت : " به اونا احتیاجی ندارم . " سرم را تکان دادم و به سمت اتاق خودم رفتم .



مي توانستم بفهمم پیتا چه احساسی داشت . من هم نمی توانستم نگاه مردم کاپیتول را تحمل کنم . ولی مجبور کردن آن ها برای رسیدگی به هایمیچ می توانست یک جور کینه جویی باشد . بنابراین من به این فکر می کردم که چرا او اصرار داشت تنهایی به هایمیچ رسیدگی کند و ناگهان به فکرم رسید : به این دلیل که اون مهربانه ، همونطور که اونقدر مهربان بود که اون نون هارو به من بده .

این ایده باعث شد کوتاه بیایم . پیتا ملارک مهربان برای من خیلی خطرناک تر از یک آدم بی عاطفه است . روش اشخاص مهربان این است که وارد دل من می شوند و آن جا ریشه می دوانند . نمی توانستم اجازه بدهم پیتا این کار را بکند . آن هم با توجه به جایی که می رفتیم . بنابراین تصمیمم را گرفتم ، از این لحظه به بعد ، باید تا جایی که می توانستم برخورد کمتری با پسر نانوا داشته باشم . وقتی به اتاقم رسیدم ، قطار در حال توقف برای سوختگیری مجدد کنار سکو بود . سریع پنجره را باز کردم کردم و کلوچه هایی را که پدر پیتا به من داده بود به بیرون از قطار پرتاب کردم و پنجره را با شدت بستم . دیگر کافی بود . هر محبتی از آن دو نفر دیگر برایم کافی بود . متأسفانه پاکت کلوچه ها با زمین برخورد کرد و روی خط آهن ، کنار قاصدک ها پخش شد . فقط برای یک لحظه این صحنه را دیدم چون قطار داشت دوباره حرکت می کرد ولی همان هم کافی بود . کافی بود تا من را به یاد آن یکی قاصدک چند سال پیش در حیاط مدرسه بیندازد ...

من تازه رویم را از صورت کبود شده ی پیتا ملارک برگردانده بودم که آن قاصدک را دیدم و فهمیدم که هنوز هم امیدی هست . آن را با دقت چیدم و با عجله به سمت خانه رفتم . یک ظرف برداشتم ، دست پریم را گرفتم و به سمت میدو رفتم و بله ، آن جا با گیاه های طلایی تزیین شده بود . بعد از این که آن ها را چیدیم تلاشمان را به فاصله ی یک مایل از حصار ادامه دادیم تا وقتی که ظرف را با قاصدک های تازه ، ریشه ها و گل ها پر کردیم . آن شب ما خودمان را با سالاد قاصدک و باقیمانده ی نان نانوائی سیر کردیم . پریم از من پرسید : " دیگه چی ؟ چه غذای دیگه ای می تونیم پیدا کنیم ؟ "

بهش قول دادم : " هر نوع چیزی ، من فقط باید اونارو به خاطر بیارم . " مادرم کتابی داشت که با خودش از مغازه ی داروفروشی آورده بود .



صفحات آن کتاب از کاغذ پوستی قدیمی و کهنه ای درست شده بود که با جوهر گیاهی و دستخط خوبی اسم آن گیاه ها نوشته شده بود ، جایی که می شد آن ها را جمع کرد ، اینکه چه زمانی کاملاً رشد می کنند و فایده های طبی شان . اما پدرم بخش های دیگری به آن کتاب اضافه کرده بود ، گیاه هایی برای خوردن نه معالجه کردن . قاصدک ها ، بعضی از علف های خود رو ، پیازهایی وحشی و میوه های کاج . من و پریم بقیه ی شب را به مطالعه ی دقیق آن صفحات گذراندیم .

روز بعد، مدرسه ی ما تعطیل بود . برای مدتی اطراف لبه های علفزار پرسه می زدیم تا بالاخره توانستم خودم را راضی کنم که از زیر حصار وارد بشوم . اولین باری بود که آن جا تنها بودم ، بدون سلاح های پدرم که از من محافظت کند . ولی من آن کمان کوچک و تیرهایی را که پدرم از یک درخت خشک و توخالی برای من ساخته بود را پیدا کرده بودم . آن روز بیشتر از بیست یارد داخل جنگل پیش رفتم . بیشتر وقت ها ، روی شاخه های یک درخت بلوط قدیمی می نشستم ، امیدوار برای این که جانوری شکاری به آن جا نزدیک شود . بعد از چند ساعت خوش شانس بودم که توانستم یک خرگوش را بکشم . من قبلاً با راهنمایی پدرم به چند تا خرگوش تیراندازی کرده بودم ، ولی این یکی را خودم به تنهایی انجام داده بودم . چند ماهی بود که گوشت نخورده بودیم .

به نظر می رسید که دیدن خرگوش چیزی را در درون مادرم به جنبش واداشت . او خودش را جمع و جور کرد ، پوست لاشه را کند و با گوشت و سبزیجاتی که پریم جمع کرده بود سوپ درست کرد . بعد دست پاچه شد و به تخت خوابش رفت ، اما وقتی که سوپ آماده شد ما مجبور شدیم یک کاسه بخورد .

جنگل ناجی ما شده بود . هر روز کمی بیشتر داخل آن پیش می رفتم . در ابتدا پیشروی آهسته ای داشتم ولی مصمم بودم که غذای خودمان را تهیه کنم . تخم مرغ ها را از لانه ها می دزدیدم ، با تور ماهی می گرفتم ، بعضی وقت ها ترتیبی می دادم که یک سنجاب یا خرگوش برای سوپ شکار کنم و انواع گیاه هایی را که روی خاک رشد می کرد جمع می کردم . گیاه ها خیلی گول زننده اند .



بیشتر آن‌ها خوردنی اند اما کافیسف فقط یک تکه ی کوچک را اشتباهی بخوری ، و بعد می میری . بارها و بارها گیاه هایی را که می چیدم با تصویرهایی که پدرم در کتاب کشیده بود مطابقت می دادم . خودمان را زنده نگه می داشتم .

هر نشانه ای از خطر ، زوزه ای از دوردست ، شکستن یک شاخه بدون هیچ نشانه و دلیلی در ابتدا من را به سرعت به طرف حصار برمی گرداند . بعد ریسک بالا رفتن از درخت را برای فرار از دست سگ های وحشی که زود خسته می شدند و می رفتند را پذیرفتم . خرس ها و گربه ها در قسمت عمیق تری زندگی می کردند ، شاید بوی دوده ی حاصل از زغال سنگ منطقه ی ما را دوست نداشتند .

هشتم ماه می ، برای ثبت نام کالابریک به ساختمان دادگستری رفتم و اولین سهم حیوانات و روغن خودم را با واگن اسباب بازی پریم تا خانه کشیدم . هشتم هر ماه کارم همین شده بود . البته نمی توانستم جمع کردن و شکار کردن را متوقف کنم . حیوانات برای ادامه ی زندگی کافی نبود و چیزهای دیگری هم بود که باید خریده می شد : صابون ، شیر و حتی نخ . چیز هایی را که مطلقاً نمی خوردیم در هاب عوض می کردم . وارد آن محل شدن بدون این که پدرم کنارم باشد ترسناک بود ، اما مردم به او احترام می گذاشتند و من را پذیرفتند .

با همه ی این ها مسابقه مسابقه است ، مهم نیست چه زمانی تیر را رها کرده باشی . همچنین من پشت در خانه های مشتری های با ارزش تر در شهر می رفتم ، تلاش می کردم تا چیز هایی را که پدرم گفته بود به خاطر بیاورم و همچنین فوت و فن های جدیدی یاد گرفتم . قصاب خرگوش های من را می خرید اما سنجاب ها را نه . نانوا سنجاب دوست داشت اما فقط یکی از آن ها را می خرید آن هم وقتی که زنش آن دور و بر نبود . سردسته ی محافظان صلح در شهر عاشق بوقلمون های وحشی بود . شهردار علاقه ی شدیدی به توت فرنگی داشت .



اواخر تابستان که داشتم دست و روی خودم را در دریاچه می شستم متوجه گیاه هایی شدم که دور و برم رشد کرده بود ، بلند با برگ های نوک تیز . شکوفه هایی با سه گلبرگ سفید . در کنار آب زانو زدم و با دست هایم در گل نرم می گشتم و مشتم مشتم ریشه ها را در می آوردم . ریشه هایی کوچک با غده های آبی رنگ که زیاد شبیه سیب زمینی نبودند اما جوشانده شده یا پخته شده شان به خوبی سیب زمینی بود .

بلند گفتم : " کتنیس . " این گیاهی بود که به خاطرش اسم من را کتنیس گذاشته بودند . و صدای پدرم را شنیدم که به شوخی می گفت : " از وقتی که بتونی خودت رو پیدا کنی دیگه گرسنه نمی مونی . " من ساعت ها با پنجه هایم کف دریاچه را بهم می زدم و غده هایی را که روی آب شناور می شدند جمع می کردم . آن شب ، ما با ماهی و ریشه های کتنیس جشن گرفتیم تا زمانی که هرسه مان ، برای اولین بار در این چند ماه ، سیر شدیم . کم کم ، مادرم هم به اوضاع قبلش بازگشت و شروع کرد به پاک کردن و پختن و کنسرو کردن غذاهایی که من برای زمستان جمع کرده بودم . مردم برای درمان های طبی او پول پرداخت می کردند یا به جایش چیزی می دادند .

یک روز صدای آواز مادرم را شنیدم . پریم هیجان زده بود که دوباره مادرم را به دست آورده است . برای مدتی من فقط نگاه می کردم و منتظر بودم تا ببینم کی دوباره خودش را از ما قایم می کند . به او اعتماد نداشتم . در وجودم گره های کوچکی بود که از او به خاطر ضعفش ، کوتاهی و ماه هایی که ما را در آن شرایط تنها گذاشته بود متنفر بودم . پریم او را بخشیده بود ، اما من خودم را یک قدم از مادرم عقب کشیده بودم ، یک دیوار دور خودم کشیده بودم تا من را از نیاز به او محافظت کند و در واقع هیچی بین ما دوباره مثل سابق نبود .

الان داشتم به سمت مرگ می رفتم بدون این که حتی درست آماده شده باشم . به این فکر کردم که چطور امروز در ساختمان دادگستری سرش داد زده بودم و با این حال گفته بودم دوستش دارم . شاید این همه چیز را متعادل می کرد . برای مدتی ایستادم و به بیرون از پنجره ی قطار خیره شدم .



ای کاش می توانستم دوباره پنجره را باز کنم اما مطمئن نبودم که در این سرعت بالا چه اتفاقی ممکن بود بیافتد . از دور چراغ های يك منطقه ی دیگر را می دیدم . منطقه ی هفت ؟ ده ؟ نمی دانم .

راجع به مردم دیگر در خانه هایشان فکر می کردم ، که برای خوابیدن آماده می شدند . خانه ی خودم را تصور می کردم ، با پشت دري هایی که محکم کشیده شده بودند . آن ها الان چکار می کنند ، مادرم و پریم ؟ می توانستند شام بخورند ؟ سوپ ماهی و توت فرنگی ؟ یا غذا همینطور دست نخورده در بشقاب هایشان مانده بود ؟ یعنی بازتاب حوادث روز را در تلویزیون قدیمی و داغانی که روی میز روبروی دیوار بود نگاه می کردند ؟ مطمئنا اشک های بیشتری در راه بود . آیا مادرم مقاومت می کرد و برای پریم قوی می ماند ؟ یا از الان جا زده بود و وزن تمام دنیا را روی شانه های نحیف خواهر کوچکم گذاشته بود ؟ مسلما پریم امشب با مادرم می خوابید .

فکر باترکاپ پیر و ژولیده که به تخت خواب می آمد تا مواظب پریم باشد کمی آرامم کرد . اگر پریم گریه می کرد او راهش را به داخل بازو های پریم پیدا می کرد ، خودش را آن جا جمع می کرد و تا زمانی که آرام شود و خوابش ببرد آن جا می ماند . خیلی خوشحالم که او را خیس نکردم و از خانه بیرون نیانداختم . فکر کردن درباره ی خانه باعث شد احساس تنهایی بکنم . این روز تمام نشدنی بود . یعنی صبح امروز بود که من و گیل داشتیم توت فرنگی می خوردیم ؟ انگار یک عمر گذشته بود . مثل يك رویای طولانی که به کابوس تبدیل شده بود . شاید اگر بخوابم دوباره در منطقه ی 12 بیدار بشوم ، جایی که به آن تعلق دارم .

احتمالا کشو های کوبه پر از لباس خواب بود ، اما من فقط پیراهن و شلوارم را درآوردم و با لباس زیر توی تخت رفتم . ملافه ها از پارچه های ابریشمی نرم درست شده بود . تشک ضخیم و نرم خیلی زود گرم شد . اگر می خواستم گریه کنم الان موقع اش بود . صبح می توانستم جای اشک ها را از روی صورتم پاک کنم . اما هیچ اشکی در کار نبود . خسته تر یا بی حس تر از آنی بودم که بخوام گریه کنم .



تنها چیزی که الان احساس می‌کنم اشتیاقی است که برای بودن در جای دیگری دارم . بنابراین گذاشتم قطار با تکان تکان خوردن هایش من را به سمت فراموشی ببرد . نور خاکستری از لای پرده ها به داخل می‌آمد وقتی که صدای ضربه ها بیدارم کرد . صدای افی ترینکت را می‌شنیدم که صدایم می‌زد تا بیدار بشوم . " بیدار شو ، بیدار شو ، بیدار شو ! امروز قراره یه روز بزرگ بزرگ باشه ! "

برای يك لحظه سعی کردم حدس بزنم چه چیزی درون کله ی این زن می‌گذرد ، ساعت های بیداری به چه چیزی فکر می‌کرد ؟ شب ها چه رویا هایی به سراغش می‌آمدند ؟ هیچ نظری نداشتم . لباس های سبز را پوشیدم چون خیلی کثیف نبودند . فقط کمی به خاطر این که دیشب را روی زمین مانده بودند چروک شده بودند . انگشتهایم را روی دایره ی دور سنجاق پرنده ی سخنگوی طلایی کوچک کشیدم و به بیشه ها فکر کردم ، به پدرم ، به مادرم و پریم که بیدار می‌شدند ، باید يك جورى همه چیز را می‌گذراندم . با موهایی که مادرم برای جشن انتخاب برایم بافته بود خوابیده بودم و هنوز خیلی بد به نظر نمی‌رسیدند . بنابراین گذاشتم همان طوری بماند ، اهمیتی نداشت .

می‌توانستیم زیاد با کاپیتول فاصله داشته باشیم و وقتی به شهر می‌رسیدیم به هر حال طراح لباسم من را برای مهمانی هایی که امشب در راه بود آماده می‌کرد . فقط امیدوار بودم طراحی داشته باشم که فکر نکند برهنگی حرف آخر را در مد می‌زند . درست زمانی که وارد رستوران قطار شدم افی ترینکت با يك فنجان قهوه ی سیاه از کنارم رد شد . داشت زیر لبی غرغر می‌کرد . هایمیچ که صورتش هنوز از زیاده روی دیشب سرخ و پف دار بود داشت زیر لبی می‌خندید . پیتا نگاه کوچکی انداخت و يك جورهایی خجالت زده بود . هایمیچ زمانی که داشتم به سمت صندلی ام می‌رفتم گفت : " بشین ! بشین ! "

من با يك بشقاب بزرگ غذا پذیرایی شدم . تخم مرغ ، گوشت خوک ، کپه های سیب زمینی سرخ کرده . يك ظرف بزرگ میوه که به خاطر خنک نگه داشته شدن روی یخ گذاشته شده بود . يك سبد رول که هفته ها برای خانواده ی من کافی بود .



يك ليوان زيباي آب پرتقال . دست كم فكر مي كردم آب پرتقال باشد . من فقط يك بار مزه ي پرتقال را چشیده بودم . وقتي پدرم به عنوان يك چيز خاص براي سال نو خریده بود . به همراه يك فنجان قهوه . مادرم عاشق قهوه بود ، چيزي كه ما تقريبا هيچ وقت نمي توانستيم تهيه اش كنيم . اما براي من فقط آبكي بود و مزه ي تلخ مي داد . يك فنجان قهوه اي و غليظ از چيزي كه تابه حال ندیده بودم .

پيتا گفت : " اون ها بهش مي گن شكلات داغ ، مزه اش خوبه . " كمي مايع داغ ، شيرين و گرمي را چشيدم و لرزه اي به بدنم افتاد . تا وقتي كه فنجانم را به طور كامل خالي نكرده بودم به بقيه ي غذاها هيچ توجهي نكردم . بعد هر چيزي را كه مي توانستم در دهانم جا بدهم برداشتم كه مقدار قابل توجهي هم بود و دقت مي كردم كه بتوانم جا براي چيزهاي بهتر نگه دارم . يك بار مادرم به من گفت طوري مي خورم كه انگار تا به حال غذا ندیده ام . من هم گفتم : " ندیده بودم تا زماني كه خودم تو اين خونه آوردمش . " همين ساكتش كرد .

وقتي احساس كردم معده ام دارد دونيم مي شود عقب نشستم و حواسم را به همراه هاي صبحانه ام دادم . پيتا هنوز در حال خوردن بود ، برش هاي رول را مي شكست و ان ها را در شكلات داغ فرو مي كرد . هايچ توجه زيادي به غذايش نداشت ولي دوباره مشغول نوشيدن يك ليوان شربت قرمز بود و با مايع شفافي كه در بطري بود رقيقش مي كرد . از روي بويش مي شد گفت نوعي مشروب است .

من هايچ را نمي شناختم ولي او را به اندازه ي كافي توي هاب دیده ام كه مشت مشت پول ها را روي پيشخوان مغازه ي زني كه مشروب سفيد مي فروشد مي گذاشت . مسلما وقتي به كاپيتول مي رسيديم خيلي نامانوس به نظر مي رسيد . متوجه شدم كه ازش متنفرم . هيچ شي نبود كه چرا پيشكش هاي منطقه ي دوازده هيچ وقت شانس نداشتند ، فقط اين نبوده كه ما خوب غذا نخورده ايم يا تعليم كمی دیده ايم . بعضي از پيشكش هاي ما هنوز آنقدر قوي هستند كه اين كار را بكنند اما ما به ندرت حمايت مي شويم و او تمام دليلش است .



افراد ثروتمند از پیشکش ها پشتیبانی می کردند (یا به این خاطر که رویشان شرط بسته بودند یا این که خیلی ساده به خاطر قهرمانی که انتخاب کرده بودند لاف بزنند) به جز کسانی که هایمیچ باید به آن ها رسیدگی می کرد .

به هایمیچ گفتم : " بنابراین فکر کنم قراره تو به ما یه سری توصیه بکنی . "

هایمیچ از شدت خنده منفجر شد و گفت : " اینم یه توصیه ، زنده بمونین . " قبل از این که یادم بیاید قرار بود کاری با پیتا نداشته باشم نگاهی باهم رد و بدل کردیم . از این که جدیت را در چشمانش دیدم تعجب کردم . او معمولاً ملایم به نظر می رسید .

پیتا گفت : " خیلی بامزه بود " و ناگهان لیوان را با ضربه ای از دست هایمیچ انداخت . لیوان روی زمین شکست و مایع خونی رنگ تویش به سمت عقب قطار پاشید . هایمیچ موقعیت را در نظر گرفت و از روی صندلیش به فک پیتا مشت زد و گفت : " نه برای ما " وقتی برگشت تا به سمت مشروب بیاید ، من چاقو را روی میز بین بطری و دستش فرو کردم ، چاقو فاصله ی زیادی با انگشتانش نداشت . خودم را محکم گرفته بودم تا از ضربه زدن به او خودداری کنم اما نمی توانستم ، به جایش او عقب نشست و چپ چپ به ما نگاه کرد .

هایمیچ گفت : " خیلی خب ، این دیگه چی بود ؟ من امسال دو تا جنگجو دارم ؟ " پیتا از روی زمین بلند شد و یک مشت یخ از زیر ظرف میوه برداشت . می خواست یخ ها را روی کبودی چانه اش بگذارد .

هایمیچ گفت : " نه " و او را متوقف کرد . " بذار جای کبودی بمونه ، تماشاچی ها فکر می کنن قبل از این که به میدان مسابقه برسی با یکی دیگه از قهرمان ها دعوا کردی . "

پیتا گفت : " این بر خلاف مقرراته . " هایمیچ گفت : " فقط اگه دستگیرت کنن . اون کبودی نشون می ده تو دعوا کردی ولی دستگیر نشدی ، چه بهتر ! "



به طرف من برگشت : " مي توني به چيز هاي ديگه اي هم به جز اون ميز ضربه بزني ؟ " تير و کمان سلاح من بود ولي مدت زمان نسبتا مناسبي را هم به پرتاب چاقو گذرانده بودم . بعضي وقت ها که حيواني را زخمي مي کردم قبل از اين که به آن نزديک بشوم يك چاقو به طرفش پرتاب مي کردم . مي دانستم اگر بخواهم توجه هايمنچ را جلب کنم الان موقع اش بود که تاثير خودم را بگذارم . چاقو را از ميز بيرون کشيدم ، تيغه را گرفتم و به سمت ديوار آن طرف اتاق پرتاب کردم . در واقع اميدوار بودم که ثابت و محکم بایستد ولي بين شکاف پنل ها گير کرد و من را خيلي بهتر از آن چيزي که هستم نشان داد .

هايمنچ به وسط اتاق اشاره کرد و گفت : " اون جا وايسين " به حرفش گوش کرديم . دور ما مي چرخيد و گاه گاهي مثل حيوان ها به ما سيخونک مي زد ، ماهيچه هايمن را بررسي مي کرد و صورت هايمن را معاينه مي کرد . " بسيار خوب ، تماما نااميد کننده نيستيد و وقتي گير يك طراح لباس بيافتيد به اندازه ي کافي جذاب به نظر مي يابن . "

من و پيتا چيزي نپرسيديم . مسابقات عطش مسابقات زيبايي نبود اما قهرمان هايي که بهتر از همه به نظر مي رسيدند پشتيبان هاي بيشتري را جذب مي کردند . هايمنچ گفت : " بسيار خوب ، يك قرار باهاتون مي دارم ، شما توي نوشيدن من دخالت نمي کنين و من به اندازه ي کافي هشيار مي مونم تا کمکتون کنم . اما بايد به هر چيزي که من مي گم دقيقا عمل کنين . "

قرار خوبي نبود ولي نسبت به چند دقيقه پيش که اصلا راهنمايي نداشتيم قدم بزرگي محسوب مي شد . پيتا گفت : " خوبه " و من گفتم : " پس کمکمون کن . وقتي به ميدون مسابقه مي رسيم بهترين استراتژي در کرنوکوپيا براي کسي که ... "

هايمنچ گفت : " الان فقط يه چيزه ، در عرض چند دقيقه ما به ايستگاه مي رسيم و شما به دستان طراحتون سپرده مي شيد . مسلما کارهايي رو که باهاتون مي کنن دوست نخواهيد داشت . مهم نيست چه کاري ، مقاومت نکنين . " شروع کردم : " اما ... "



هآمیچ گفآ : "بدون هیچ اما و اگری ، مقاومت نکنین . " بطری را از روی میز برداشت و واگن را ترك كرد . درست زمانی كه در پشت سرش بسته شد واگن تاریك شد . هنوز این داخل كمی نور بود ولی آن بیرون طوری به نظر می رسید كه انگار دوباره شب شده است . فهمیدم كه ما باید داخل تونلی كه ما را از طریق كوه ها به كاپیتول می رساند باشیم . كوهستان يك مرز طبیعی بین كاپیتول و مناطق شرقی بود .

تقریباً وارد شدن از شرق بدون گذشتن از تونل ها غیر ممكن بود . این فایده ی جغرافیایی ، عامل اصلی این بود كه مناطق جنگ را از دست دادند و همچنین منجر به پیشكش شدن امروز من شده بودند . از آن جایی كه شورشی ها باید از كوهستان می گذشتند هدف ساده ای برای نیروی هوایی كاپیتول بودند .

من و پیتا ملارك همچنان كه قطار با سرعت می گذشت در سكوت ایستاده بودیم . تونل همچنان ادامه داشت و من دوباره ی تكه صخره های كه من را از آسمان جدا كرده بودند فكر می كردم ، احساس گرفتگی در قفسه ی سینه ام می كردم . از این طور محبوس شدن در میان سنگها متنفر بودم . این پدرم را به یادم می آورد كه گیر افتاده بود و نمی توانست به نور خورشید دسترسی پیدا كند و تا ابد در تاریکی دفن شده بود .

بالاخره قطار سرعتش را كم كرد و ناگهان نور درخشانی كوپه را پر كرد . نمی توانستیم مقاومت كنیم . من و پیتا به سمت پنجره دویدیم و مشغول تماشای كاپیتول ، مركز حكمرانی پانم ، چیزی كه تا به حال در تلویزیون دیده بودیم ، شدیم . دوربین ها نتوانسته بودند شكوه آن را به نمایش بگذارند . آن ها به طور كامل عظمت ساختمان های برآقی را كه در رنگین كمایی از رنگ ها به سمت آسمان قد كشیده بودند ، ماشین های درخشانی را كه در خیابان های پهن و سنگفرش شده قرار داشتند ، مردمی را كه با لباس های عجیب و موهای عجیب و غریب تر و صورت های نقاشی شده راه می رفتند ، کسانی كه حتی يك عده ی غذایی را از دست نداده بودند را نشان نمی دادند .



همه ي رنگ ها مصنوعي به نظر مي رسيد ، صورتي خيلي عميق تر و سبز خيلي درخشان تر از معمول بود و رنگ زردی که چشم ها را اذیت مي کرد مثل آبنباتی دایره اي شکل و صاف که ما هيچ وقت نمي توانستيم از عهده ي خريدنش از آبنبات فروشي كوچك منطقه ي دوازده بر بيايم بود .

وقتي مردم قطار پيشکش ها را که وارد شهر مي شد شناختند مشتاقانه شروع به اشاره کردن به ما کردند . از جلوي پنجره کنار رفتم ، از هيجان آن ها احساس بدی داشتم ، مي دانستم که نمي توانند منتظر همانند تا مرگ ما را ببينند . اما پيتا دست تکان مي داد و به جمعيت با آن نگاه هاي احمقانه شان لبخند مي زد . او فقط وقتي قطار به ايستگاه رسيد و مانع ديدنمان شد دست از اين کارش برداشت .

من را ديد که به او خيره شدم ، شانه اش را بالا انداخت و گفت : " کي مي دونه ؟ شايد يکي از اون ها پولدار باشه " من درباره ي او اشتباهي قضاوت کرده بودم . درباره ي کارهايش از وقتي که جشن انتخاب شروع شده بود فکر کردم ، دوستانه فشردن دستم ، ظاهر شدن پدرش با کلوچه ها و اين که قول داد تا به پريم غذا بدهد ... يعني پيتا به پدرش گفته بود اين کار را بکند ؟

اشک هايش در ايستگاه ، داوطلب شدنش براي شستن هايميچ و دوباره دعواي امروز صبحش با او ، چيزي که ظاهرا نقش پسر خوب بودن او را خراب مي کرد و حالا دست تکان دادنش از پنجره ، از همين الان تلاش مي کرد حمايت مردم را به دست بياورد . همه ي قسمت ها با هم مطابقت داشتند ولي من هنوز احساس مي کنم او نقشه اي دارد . او هنوز مرگش را نپذيرفته است و از الان براي زنده ماندنش سخت تلاش مي کند و همچنين اين معني را مي دهد که پيتا ملارك مهربان ، پسري که به من نان داد ، سخت تلاش مي کند تا من را بکشد !





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

نمایی از وبلاگ دوران اژدها

